

آنجا که دلیم جاماند

علی باباجانی

فضای جبهه را با اشک شستم
ولی آخر گل خود را نجستم
یک ربع به یازده است. هنوز به
طلایه نرسیدیم. باران نیم‌نمک می‌بارد و
بوی معطر خاک باران خورده به مشام
می‌رسد.

جاده خاکی است. سمت چپ
اتوبوس خاکریز بلندی است که آن
طرفش را نمی‌شود دید. این خاکریز
همچنان ادامه دارد. زمین کاملاً کوبی
است و هموار هموار. تنها نی‌های
خشکیده سمت راست جاده قد علم
کرده‌اند. چند تانک ایرانی دیده می‌شود
که در موقع دفاع از ایران از سوی دشمن
هدف قرار گرفته‌اند نشان مظلومیت
بچه‌هاست. سر لوله تانک به طرف
دشمن است و نشان می‌دهد که بچه‌ها تا
آخرین لحظه مقاومت کرده‌اند. همه در
حال دفاع مورد حمله قرار گرفتند.
سربازی برایمان دست تکان می‌دهد و
هنوز هستند کسانی که مرز دارند و ادامه
دهنده راه شهدا.

آخرین خط مرزی

بالاخره انتظار به سر می‌رسد. اتوبوس
می‌ایستد. ساعت یازده و پنج دقیقه را
نشان می‌دهد. اتوبوس‌های زیادی
ایستاده‌اند و زائران زیادی در اینجا در
جست‌وجوی نام و نشان و هویت
خودشان هستند. دوباره خاکریز بلندی
روبه‌روی ماست که باید از معبری وارد
شویم. دور تا دور خاکریز است. وصف این
منطقه سخت است. پا روی شن‌های نرم
و درشت می‌گذارم. سمت چپ یادبودی
است و سمت راست چادری که چند سرباز
هستند و به زائران آب و چایی می‌دهند.
اول به سراغ راننده خودمان می‌روم.
مردی پیر که موهایش را در جنگ سفید
کرده می‌گوید: «اولین گروهی که وارد
منطقه شد ما بودیم. چون تدارکات بودیم
و باید مهمات و لوازم مورد نیاز را به منطقه
می‌رساندیم.»

اینجا آخرین خط مرزی است. بالای
خاکریز می‌روم و روبه‌رو را نگاه می‌کنم.
یک دریاچه مصنوعی در پای خاکریز و



بیش تر دیده می‌شود. در عملیات‌ها،
طلایه مظلوم بود. شهدای زیادی دادیم
تا جزیره مجنون را آزاد کنیم. با خودم
می‌گویم: «خوش به حال آنان که
مس بودند و در اینجا طلا شدند.»
دوباره مسیر هموار و درختچه‌های
زیبا، کنار جاده پرنده سیاهی روی
سیم‌خارداری نشسته، پرنده‌ای که آن
روزهای جنگ نبود. دوباره یک شعر و
دل‌هایی که با خواندن آن شعله‌ور
می‌شوند.

نمانده است. چیزی حدود ۲۵ کیلومتر.
آقای سبحانی می‌گوید: «از طلایه جدید
به طرف راست، خط پدافندی لشکر ۱۷
علی بن ابیطالب (ع) قم بود. سال ۶۴ بود
که اینجا کمین‌های زیادی داشتند. اینجا
رزمگاه شهید زین‌الدین است. دست
شهید خرازی در اینجا قطع شد. از اینجا
بود که بچه‌ها حرکت کردند و به طرف
دجله رفتند. وقتی به آنجا رسیدند از آب
دجله وضو ساختند. آن‌ها بودند که اقتدار
دشمن را شکستند.»
هرچه جلوتر می‌رویم آثار جنگ

طلایه، عزیز منطقه

ساعت ده صبح است. تا چشم کار می‌کند
بیابان است و همین یک جاده باریک که
میهمانان آن، زائران شهدا هستند. اولین
پاسگاه را رد کردیم. در مسیر طلایه سه
پاسگاه وجود دارد که اولین آن پاسگاه
شهابی است. پاسگاه بعدی طلایه
جدید و آخرین آن طلایه قدیم است.
هنوز به جای اصلی نرسیدیم اما عجیب
این منطقه را بوی غربت گرفته، غربت
این منطقه وقتی در ذهنم بیش تر
می‌شود که با این نوشته‌ها روبه‌رو
می‌شوم:

طلایه گو سخن با نام زهرا (ع)
مواظب باشید روی لاله‌های
طلایه پا نگذارید.
مقدم زائران کربلای طلایه را به
سرزمین طلایه‌داران عشق
خوش آمد می‌گوییم.

واژه‌ها همین طور بر سر و رویم
می‌بارد. چشم به فضای روح نواز بیرون
است و گوشم به زمزمه هم‌زمان شهدا در
اتوبوس.

طلایه خیلی عزیز است. توفیق
دیدارش غنیمت است. خدا خدا می‌کنم
زودتر به آنجا برسم، اما می‌گویم آنچه
می‌خواهی همین‌جا هم هست. شهدای
عملیات بدر و خبیر ما را به این منطقه
دعوت کردند. کسانی که در این سرزمین
هموار و در این فضای آتش‌زا آسمانی
شده‌اند. حالا شهدا دارند ما را می‌بینند و
با عطر آسمانی‌شان پذیرایمان شده‌اند.
سلام شهدای عزیز، ما آمدیم.

کجایید ای شهیدان خدای

این تکرار شیرینی است که
آرام‌بخش دل‌های یاران شهداست.
چقدر این دشت غریب است. به آسمان
چشم می‌دوزم. انگار شهدا پرنده شده‌اند
و در هوای ابری طلایه پرواز می‌کنند.
خاکریزهای کوتاه و بلند، تنها یادگار
جنگ است. اتوبوس همچنان می‌رود اما
دل در این وسعت خاکی است، وسعتی که
زمانی می‌آگاه پرندگان عاشق بود.
بیست دقیقه از ده گذشته است.
لحظه‌های زیبایی است. تا طلایه راهی

ردیفی از آهن و سیم خاردار دارد. تا چشم کار می‌کند آهن‌های کاشته شده در زمین دیده می‌شود. از حاج علی خدادادی درباره این آهن‌ها می‌پرسم. توی رودخانه مصنوعی چند قایق دیده می‌شوند. دوباره آهن‌هایی که روی آن‌ها می‌لغردهایی جوش داده‌اند. حاجی با سوز می‌گوید: «این‌ها موانع خورشیدی است. آن وقت‌ها این رودخانه پر از آب بود. عراق برای آن‌که قایق‌های ایرانی در اینجا تردد نکنند، برق وصل می‌کرد.»

احساس درد عجیبی می‌کنم. دلم می‌خواهد داد بزنم. گریه کنم. مثل حاجی که نمی‌تواند خود را نگه دارد و بی‌خیال باشد. باد می‌وزد و پرچم‌ها را تکان می‌دهد. جلوتر از خاکریز دیگر نمی‌توانیم برویم. اما یکی از همزمان شهید وارد رودخانه می‌شود. آنجایی که بلدز و ادوات زرهی منهدم شده است. او در آنجا خلوت می‌کند و به سجده می‌افتد. گریه پشت گریه. مهدی طرف او می‌رود تا عکس بیندازد. چند دختر دانشجو هم از او عکس می‌گیرند. یکی از دختران با دوربین فیلمبرداری کوچکش این صحنه را ثبت می‌کند. مهدی که برمی‌گردد می‌گوید: «واقعاً عجب آدم‌هایی اینجا بودند. یکی همین که سجده کرده. داشت می‌گفت: بچه‌ها چرا مرا نبردید؟ چرا تنهایم گذاشتید؟ دشت غریبی است.» گوشه‌ای دیگر یکی از برادران سپاهی درباره طلایه به دختران دانشجو توضیح می‌دهد. کاروان‌های دیگر هم آمده‌اند. خیلی‌ها گوشه‌ای خلوت کرده‌اند. بخصوص دختران دانشجو، راز و نیاز می‌کنند. راستی، چه چیزی باعث شده که آن‌ها خیلی چیزها را رها کنند و به اینجا بیایند و خاک اینجا را سجده‌گاه خود کنند؟ همه جمع می‌شویم و به صحبت‌های یکی از برادران گروه تفحص گوش می‌کنیم.

جست‌وجوگر لاله‌ها

«من ورود شما را به این منطقه خیرمقدم می‌گویم. اینجا یکی از محورهای عملیاتی خیر است. روبه‌روی ما جزایر شمالی و جنوبی مجنون است. از اینجا یعنی طلایه تا جزایر مجنون یک مرز نود درجه با عراق را تشکیل می‌دهد. بین

ما و عراق دو کانال وجود دارد. در عملیات بیت‌المقدس، عراق روی این خط مستقر شد. یعنی اینجا خط اول عراق بود. در عملیات خیبر از این محور حرکت کردند. اینجا فقط یک راه عبوری داشت و بقیه آب گرفتگی بود. قرار شد چند گردان از داخل جزایر مجنون حرکت کنند و به

پشت عراقی‌ها بروند و از اینجا به این منطقه برسند و با این یگان‌ها الحاق برقرار کنند. دشمن مقاومت زیادی کرد. تعداد زیادی از بچه‌های لشکر ۳۱ عاشورا در محاصره زرهی دشمن قرار گرفتند که تعدادی شهید و اسیر شدند.»

آثار شهید

الان آثار زیادی از شهید به دست آمده و می‌آید. واقعاً انسان پی به عظمت آن‌ها می‌برد. وقتی وارد این منطقه می‌شوید اگر با دید ظاهر نگاه کنید، به جز چند سیم خاردار و خاکریز و سنگر چیزی نمی‌بینید، اما اگر با دید دل نگاه کنید، خیلی چیزها را می‌بینید. پس از جنگ در این منطقه ۲۰۰ الی ۳۰۰ شهید پیدا شد. قدم در قدم اینجا خون شهید ریخته،

خوشحال شدید. بچه‌ها صلوات فرستادند، گفتیم حداقل یک مشخصاتی از این شهید پیدا کردیم. می‌دانید در این وصیت‌نامه چه نوشته بود؟ نوشته بود که: «خدا یا من این جسم و جان ناقابل را در راه تو هدیه کردم و نمی‌خواهم پس از مرگ نامی از

«خوش به حال آنان که مس بودند و در اینجا طلا شدند.»

خودم وجود داشته باشد.

بینید عظمت روحی بچه‌ها چه کار کرده بود. این خیلی مهم است که کسی بعد از شهادت خودش هم نخواهد او را بشناسند. آن‌ها دنبال گمنامی بودند و در گمنامی نام و نشان گرفتند.

شهید دیگری دفترچه محاسبه با نفس داشت. در این دفتر زیبا درباره بیماری‌های روح توضیح داده بود. نوشته بود: «ما بعضی وقت‌ها به غذای جسم اهمیت می‌دهیم. آیا به غذای روح هم اهمیت می‌دهیم؟ آیا به غذایی که باعث تقویت روح می‌شود اهمیت می‌دهیم؟ یک روز در مجلس غیبت بودم. با این‌که خودم غیبت نکرده بودم، وقتی به نماز ایستادم، حال نماز

اینجا رزمگاه شهید زین‌الدین است. دست شهید حراری در اینجا قطع شد.

از من گرفته شد. دلیلش این بود که بیماری غیبت روی من اثر گذاشته بود.»

عملیات والفجر ۸ بود. تانک‌های عراقی داشتند پیشروی می‌کردند. من یک لحظه رفتم سنگر ایشان، وقتی به چهره‌اش نگاه کردیم دیدم خیلی ملکوتی است. گفتم که آقا ابراهیم چی شده؟ شکل شهدای شدی! گفت: «نه هنوز ما آن لیاقت را پیدا نکردیم» تانک‌ها آمدند

و مشغول درگیری شدید. هلی‌کوپترها آمدند و چند تانک را زدند و عقب‌نشینی شد. ناگهان یکی از برادرها فریاد زد: «صادق شهید شد». رفتم سراغ شهید صادقی و سرش را روی پایم گذاشتم. کمی که توجه کردم دیدم زمزمه عارفانه‌ای دارد. آرام سرم را آوردم پایین بینم چه می‌گوید. در آن لحظه که روح می‌خواهد از بدن جدا شود هرکسی هرطور خودش را عادت داده باشد، توجه به آن چیزی است که علاقه دارد. آرام گوش دادم. دیدم دارد ذکر یا الله و یا حسین (علیه السلام) و یا مهدی (عج) را می‌گوید. این خیلی عظمت روحی می‌خواهد. در آخرین لحظه با بدن آغشته به خون پدر و مادرش را صدا نمی‌زند یا کمک نمی‌خواهد. فقط فریاد یا الله بود. بعد آرام سرش را گذاشتم روی خاک. آخرین یا الله را گفت و شهید شد.

از آن روزها فاصله گرفتیم. خودمان در کنار این‌ها بودیم. اما درک نمی‌کردیم که عشق به خدا یعنی چه. عزیزان امروز هم می‌توانید زمزمه عارفانه شهید را بشنوید. در تفحص وقتی شهید را پیدا می‌کردیم، معلوم بود که تعداد زیادشان مجروح بودند. چون استخوان‌هایشان تکه تکه شده بود و عراقی‌ها با شنی تانک آن‌ها را له کرده بودند. هنوز فریاد بچه‌ها بلند است، اگر با گوش دل بشنوید. اینجا برای خلوت با خدا خوب است.

خلوت چندنفره

دوباره متفرق می‌شویم. هرکسی جایی را برای خلوت انتخاب می‌کند. مهدی لحظه‌های زیبایی را با دوربینش به ثبت می‌رساند. دو خواهر روی خاکریز نشسته‌اند و سر به شانه هم گذاشته‌اند و گریه می‌کنند. مادری به سجده افتاده است و یاد فرزند شهیدش را زنده می‌کند. جوانی گوشه‌ای نماز می‌خواند. من با چند نفر دیگر روی خاک نرم طلایه قدم می‌زنیم. گوشه‌ای می‌نشینم. به تابلو روبه‌رو نگاه می‌کنم. نوشته: «منطقه آلوده است.»

یکی می‌گوید: «جلوتر نرویم، یکهو مینی منفجر می‌شود و ما را به هوا می‌فرستد.»



زیب سیدمیرزایی

فراق یاران

دلتوشته

شهیدستان، دشتستان پهناور شیدایی است و میعادگاه ذکرها و خاطرات؛ نگاه آسمانی مردان با نگاه برجا ماندگان زمینی گره می خورد و یک دریا موج شورانگیز اشتیاق را در جان رقم می زند؛

شهیدستان میعادگاه کسانی است که دوستانشان پر کشیده اند و آنان بال و پر شکسته به امتداد افق، دیده دوخته اند تا روزی درب باغ آسمان گشوده شود و کلید گنجینه شهادت به دست آن ها هم بیفتد. آن گاه، آن ها هم مثل دوستان شهید خود به کوچه های روشنایی پرکشند.

و...

روزگارانی راه پرواز بسیار نزدیک بود و درب آسمان گشوده تر. جوانمردانی، خاک، را پشت سر می نهادند و به خدا می رسیدند، سال ۱۳۶۰ اوج این پروازها بود.

فرق نمی کرد، صیاد صید را برمی گزید و دلش را می ربود و او را فرا می خواند از محراب، منبر، کلاس درس، یا پشت میز مسؤولیت آن که لایق تر بود،

باید خاکستر می شد، تکه تکه می شد و خونین بال به میهمانی خدا می رفت. و باید نقش خوش وصل را، با هنر شهادت در تاریخ جاودانه می ساخت و ما در آینه نگاه شهدای شهریور سال ۱۳۶۰ جاده های تا آسمان را پیدا خواهیم کرد و گام در راه آنان خواهیم گزارد.

آنان که به بی کرائگی آسمان، مخلص بودند و به قداست گنبدی های آبی مساجد، بی آلاش و به ترنم، سادگی با صفا.

هم آنان که با هنر تقوی کلید باغ آسمان را به دست آوردند. باید راز سعادت مندی را در ذره ذره خاکستر وجودشان و در قطره های خون آنان به جست و جو نشست.

تاریخ زندگانی آنان، آینه بدان زیبای شیدایی است و ما در آن عکس رخ این سعادت مندان را به تماشا می نشینیم.

دارند نسبت به این مکان ها. برای آن ها خوب است که بدانند و ببینند که پدرشان در کجا و چگونه شهید شده. باید همه ما بدانیم که در سرما و گرما و بدترین وضعیت، آنها چه می کردند در این سفر چیزهای زیادی یاد گرفتیم خیلی آموزنده بود.

مجتبی پوردوزانی هم نوجوان دیگری است که همسفر ماست، او می گوید: «این منطقه خیلی جالب و گیراست. هرکس به این منطقه بیاید می فهمد که مردان اینجا چقدر عاشق بودند. رفتند و جنگیدند و عاشقانه به شهادت رسیدند. بهترین جا برای جوانان و نوجوانان همین جاست. اینجا روی من تأثیر زیادی گذاشت. من که از جنگ فقط یک سری فیلم و عکس دیدم ولی حالا که اینجا را دیدم واقعاً به بزرگی و عظمت شهدا پی بردم. این همه سرزمین در دست دشمن بوده و رزمندگان با سلاح اولیه و کم به جنگ با دشمن می رفتند. بعضی وقت ها که فکر می کنم با منطق و عقل جور در نمی آید حتماً باید یک نیروی دیگری باشد که به رزمنده ها کمک کرده. آن نیرو، نیروی عشق به خدا بوده. بهترین مکانی هم که دیده ام طلائی بود.»

دلماں جا ماند

نیم ساعت از یک بعدازظهر گذشته است. از طلائی دور می شویم؛ اما چه سخت! نی ها، درخت ها و بوته های دشت طلائی با تکان دادن دست هایشان با ما خداحافظی می کنند. ما را به خدا می سپارند و نمی دانند که ما دلماں را در این سرزمین غریب جا گذاشتیم. نمی دانند که اینجا ما را حسابی هوایی کرده.

ما دوباره زنده شدیم. دلماں بیدار شد و عهد می بندیم که پیرو راه اصیل شهدا باشیم. با خاک ها، بوته ها، تانک ها و با تمام آنچه که در اینجا جا ماند، خداحافظی می کنیم.

خداحافظ آخرین منطقه پرواز، خداحافظ همسایه جزایر مجنون، خداحافظ شهدای بدر، خیبر و طلائی. باور کن دل کندن خیلی سخت است!

و من به این فکر می کنم که در دوران دفاع مقدس چه جوان هایی بودند که پا روی این منطقه گذاشتند و بی ترس و واهمه فداکاری می کردند. اصلاً به این نمی اندیشیدند که اینجا منطقه آلوده است یا... بلکه هدفشان بالاتر و فراتر از این بود.

حرف های تنهایی

مسجد طلائی پر از نمازگزار می شود و نماز به جماعت اقامه می شود. دوباره به طلائی چشم می دوزم. خاکش مقدس است. چشمانم سیر نمی شوند. از ماندن در اینجا سیر نمی شوم. ساعت از یک ظهر هم گذشته و باید برویم. باید راهی منطقه دیگری شویم. اما باید دلماں را در اینجا جا بگذاریم. دل کندن سخت است. چه دشوار است شهدا را تنها گذاشتن و رفتن، اما نه، ما تنها می مانیم اینجا همیشه هست، یاد این منطقه و شهیدانش را باید در دل زنده نگاهداریم. واکمن کوچکم را در اختیار خواهران دانشجو می گذارم تا حرف هایشان را بزنند. هرکسی چیزی می گوید. یکی از خواهران دانشجو می گوید: «احساسم را نمی توانم بیان کنم. وقتی فکر می کنم که شهدا در اینجا قدم گذاشتند و حماسه آفریدند، حال عجیبی بهم دست می دهد، واقعاً طلائی وصف ناشدنی است.»

مادری با دیدن طلائی می گوید: «بی اختیار منقلب شدم وقتی این مناطق را دیدم. احساس من وصف ناشدنی است. هدفم از آمدن به اینجا آشنایی با مناطق و ایثارگری ها و حماسه های شهداست. ان شاء الله بتوانم پیام رسان خوبی باشم و بتوانم ادامه دهنده راه شهدا باشم.»

خواهر دیگری می گوید: «خیلی خوشحالم از این که آمدم و منزل شهدا را دیدم. من بار اول است که اینجا آمدم. برایم اینجا خیلی خوب بود. بچه ها همه دلهایشان را روانه کربلا کرده بودند و فکر می کردم که در کربلا هستیم.»

محسن مبعلی نوجوانی است. در اتوبوس همراه ماست. او می گوید: «چون آن زمان ما نبودیم، سفر به مناطق خیلی جالب است. چون خودم فرزند شهیدم می دانم که فرزندان شهدا چه احساسی

